

## آئین دهر

هست از تیزگر به جها اشخوان دهد  
 مرد است مرد هر چه کند لی خطر کند  
 گلزار را اگر نه مگر کل بهم نهد  
 کج سخن نهد به نهانخانه ضمیر  
 تار و زخاک تیره مگر دوزر شک چرخ  
 تا آدمی طلال گنجی در یکس هوا  
 هم در بهار گل شگفتا چمن چمن  
 هم در تموز میوه فشانند طبق طبق  
 آنرا که بخت دسترس بدل مال نیست  
 آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست  
 چون جنبش سپهر فرمان داور است  
 آئین دهر نیست که کس را زبان دهد  
 راد است راد هر چه دهد رایگان دهد  
 درویش را اگر ز سحر شام نان دهد  
 و آنکه کلید کج بدست زبان دهد  
 رحمانی تاره بر یک روان دهد  
 سر ما و نو بهار و تموز و خزان دهد  
 تا راحت شام و نشاط روان دهد  
 تا آرزوی کام و مراد دمان دهد  
 طبع سخن رس و خرد خرد دمان دهد  
 نعم البذل نخامه پروین نشان دهد  
 سدا و نبود آنچه با آسمان دهد

# بهار

باز پیغام بهار آورد باد  
مژده بهر روز کار آورد باد  
نیکوئی در رنگ و بو افزود  
تا زکی در برگ و بار آورد باد  
کنج باد آورد خسرو یکطرف  
گنجهای پشمار آورد باد  
گر ترنج زر نباشد گو مباش  
زین نایبها هزار آورد باد  
شاید گل تاب مستوری شد  
مستش اندر رگزار آورد باد  
از جوم غنچه در صحن چمن  
که بود کان فی سوار آورد باد  
نقشهای دلغریب انگشت چرخ  
ابرهای دجله بار آورد باد  
کرد خوش گرم تاب آفتاب  
چشمه ناز که بهسار آورد باد  
چون سمن سگفت گوهر در صد  
از کجا این کار و بار آورد باد  
مگر ز لعبت باز بود است از چه  
لاله و گل را بکار آورد باد  
گل بر روی سبزه میغلظد بدشت  
آرزوی سبزه زار آورد باد

جوش خون در سینه جوش گل بیابان  
بوی گل شد گریه را اینک خفا

هم نهان هم آشکار آورد باد  
موج گل زد گریه را آورد باد

قطعه

فرصت اگر دست دهد منم انکار  
ز هزار آن قوم نباشی که فرزند

ساقی و مغنی و شرابی و سرودی  
حق را بسجودی و نبی را به درودی

غزلیات

ز من گرت نبود باد و اشطار سپا  
بنک ووشیوه ستم دل نمیشود خرد  
پلاک شیوه تکمین محو اده مستانرا  
ز ما گسستی و باد دیگران گروستی  
خوداع و وصل جدا گانه لذتی دار  
فریب خورده نازم چای منخواهم

بهانه جوی مباش و ستیزه کار سپا  
بمرک من که بسامان روزگار سپا  
عنان گسسته ترا از باد و نوبهار سپا  
سپا که عهد و وفا نیست استوار سپا  
هزار بار بر و صد هزار بار سپا  
یکی پرسش جان امیدوار سپا

تو خوی تست نهاد سگیب نازکتر

پاکه دست و دلم میرو در کجا با

دواج صومعه مستی است ز نیارم

متاع میکده مستی است بهوشیار با

حصار عافیتی گرهوس کنی غالب

چو با بخلقه زندان خاکسار با

دل بر دو ختی آنست که دلبر شوان گفت

پیدا و توان دید و ستمگر شوان گفت

در زرنگش ناچ و خنجر شوان برد

در زرنگش باده و ساغر شوان گفت

بخشدگی ساعد و گردن شوان جست

زیندگی یاره و پرگر شوان گفت

چو بسته دهد باده و ساقی شوان خواند

همواره ترا شد بت و آزر شوان گفت

تا در جو صله یاری مطلب صاعقه تیز است

پروانه سوا اینچاز سمند ر شوان گفت

چو بیگانه سر آمد چه زنی لاف تظلم

گر خود ستمی رفت به محشر شوان گفت

در گرم روی سایه و سر چشمه بخوئیم

بانا سخن از طوبی و کوش شوان گفت

گن راز که در پینه نهانست نه و عطا

بهر در توان گفت و به منبر شوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا

مؤمن نبود غالب و کافر شو ان گفت

به وادی که در آن خضر را عصا خفتست	بینه میسرم ره اگر چه با خفتست
هو مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز	گسته لنگر کشتی و نا خدا خفتست
غمت بشهر شیخون زمان به سبک خلق	عس بنجان و شه در هر سرا خفتست
و لم یسجد و سجاده و ردا لرزو	که در مرحله بیدار و پار خفتست
بین زدور و محو قرب شه که منظر را	در یک بازو بدر و از ره اژدها خفتست
و گرز ایمنی راه و قرب کعبه چه خط	مرا که ناله زرقار ماند و با خفتست

لب  
بجواب چون خودم آسوده دل بدان غا

که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

مژده صبح در این تیره شبانم دادند	شمع کشتند و ز خورشید شام دادند
رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند	دل ربودند و دو چشم گمراهم دادند

سوخت آسکده ز آتش نفسم بخشیدند	رخیت تجانه ز ناقوس فغانم دادند
مگر از رایت شاهان عجم برچیدند	بعوض خامه کنجینه فشانم دادند
افسر از مارک ترکان پشتلی بردند	بسخن ناصیه فتر کیا نم دادند
مگر از تاج گستند و بدانش بستند	هر چه بردند به پیدای به نهانم دادند
هر چه در جزیره ز گبران می ناب آوردند	شب جمعه ماه رمضانم دادند

هر چه از دستگه پارس به نیما بردند

تا بنالم هم از آنجمله ز بانم دادند

ای ذوق نوا سخنی بازم بخروش آور	غوغای شبخونی بر بگه هوش آور
مگر خود بنجد از سر از دیده فرو بارم	دل خون کن و آن خون را در سینه بچوش آور
آن همم فرزانه دانی ره ویرانه	شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابه این دادی تلخست اگر رادی	از شهر بسوی من سر چشمه نوش آور
وامم که نوری داری هر جا کزری داری	می کنند به سلطان از باد و فروش آور

گریخ به کدوریز و بر کف نه و راهی شو  
 در شب بسوختد بردار و بدوش آرد  
 ریجان و مد از مینا را مش چکد از قفل  
 آن در ره چشم افکن وین از پی گوش آرد  
 گاهی بسک دستی از باده ز خوشیم بر  
 گاهی بسیه مستی از نغمه بهوش آرد

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید  
 باری غزلی فردی زان مونسه پوش آرد

پیاد جوش تمنای دیدم بگر  
 چو استک از سر مرگان چکیدم بگر  
 ز من بخرم تپیدن کناره میگردی  
 پاشاک من و آرمیدم بگر  
 شنیده ام که نه پنی و نا امیدم  
 دیدن نوشیدم شنیدم بگر  
 و میدانه و مالید و آشانگه شد  
 در اشتهار همسا دام چیدم بگر  
 نیاز مندی حسرت کشان نمیدانی  
 نگاه من شود در روانه دیدم بگر  
 بداد من نرسیدی ز درو جان دام  
 بداد طرز تغافل رسیدم بگر  
 تو اضمعی کنتم لی تو اضمعی غالب  
 بسایه خم تیغش خمیدم بگر

مرا که باوه ندارم ز روزگار چه خط  
خوش است کوثر و پاکست باوه ای در دست  
چمن پر از گل و نسیم دلربائی نی  
هر آنچه من شوانم ز احتیاط چه سود  
چنین که نخل بلند است و سنگ ناپیدا  
نه بر که خونی و رهن بیا به منصور است  
ببند زحمت فرزند و زن چه میکشیم

ترا که هست و نیا شامی از بهار چه خط  
از آن ریح مقدس در این خار چه خط  
بدشت فتنه از این کرد بی سوار چه خط  
بد آنچه دوست نخواهد ز اختیار چه خط  
زمیوه تا نقد خود ز شاخسار چه خط  
بدین حنیف طبعی ز اوج دار چه خط  
از این نخواسته غمهای ناگوار چه خط

بعرض غصه نظیری و کیل غالب بس

اگر نوشنوی از مال نامی زار چه خط

با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک  
مادل از تیرگی زاویه خاک چه باک  
مادفای تو ز بی مری افلاک چه باک

بمرا که موج زنت از خس و خاشاک چه باک  
و خستی نیست اگر خانه چراغی دارد  
یا رقصای تو ز ما سازی ایام چه بیم



گلک ناکلف ماست روشن چه پیرا  
چون فریدون علم آراست ز خفاک چه پیرا

طبعم از دخیل خسان بازناست ز سخن  
شعله را غالب از آویرش خاشاک چه پیرا

بیا که قاعده آسمان بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمع اندوزیم

بگوشه ای بنشینیم و در فراز کنیم

اگر ز شعله بود گیر و دارند ستم

محل افکنیم و کلابی بر بگذر پاشیم

دیدم و مطرب و ساقی را بچمن رایم

کسی به لایه سخن با ادا بیامیزم

نیم شرم سگسو و با هم آویزیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم

قضا بگردش رطل گران بگردانیم

ز جان و تن به مدار از میان بگردانیم

بگو چه بر سر ره پاسبان بگردانیم

و گرز شاه رسد از معان بگردانیم

لهمی آوریم و قدح در میان بگردانیم

بکار و بار زن کاروان بگردانیم

کسی بوسه زبان در دهان بگردانیم

شوخی که رخ اختران بگردانیم

بمای گرمی روز از جهان بگردانیم

ز نیمه راه رومه را با شبان گکردیم	بید و هم شب همه را در غلط بیداریم
تهی بسز در گلستان گکردیم	کنک باج ستان شاخاریرا
ز شاخار سوی آشیان گکردیم	بصلح بال فنان صبحگاهی را
گرافاب سوی نجاوران گکردیم	ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود

بمن وصال تو ماور میکنند غالب

سپا که قاعده آسمان گکردیم

در دل سنگ بگرد رقص تیان آوری	و دیده در آنکه مانند دل سمار و لبری
در طلبت توان گرفت بویه راه زبری	ای تو که یسح ذره را جزیره نوروی نیست
تا چو بدگیری دید بازبری بد اورمی	هر که دلست بردش داغ تو رویدش ز دل
سپده در هوای تو میپرد از سبکسری	رنگ ملک چه و چرا چون بتوره نمرد
استگ بیدیه شمری مال بسینه سبکسری	حیف که من بچون تمم در تو سخن رود
طوبی اگر ز من شود همیشه کشم ز بیبری	کوثر اگر من رسد خاک خورم ز بی بی

سینم از کداز دل در جگر آتشی چو سیل  
غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

این گنج در این خراب تاکی	از همه سجان نقاب تاکی
آلوده خاک و آب تاکی	این کوهر پر فروغ یارب
و امانده خورد و خواب تاکی	این راهرو مسالک قدس
با و نیمه اضطراب تاکی	پتایی برق جزومی نیست
دل در تعب عتاب تاکی	جان در طلب نجات تا چند
غمهای مرا حساب تاکی	پرس ز تو حساب باید

غالب بچنین کشاکش اندر  
یا حضرت بو تران تاکی

رباعی

خواندیم سخنانی محبت بسیار  
راندیم سخنانی محبت بسیار

رقیم آخرز عالم و در عالم ماندیم سخنهاى محبت بسیار

نواد

شاهشاه بابر

نوروز و نوهارومی و دلبری شویت  
باربعیش کوش که عالم دو باره غیبت  
هلاک میکندم فرقت تو دایتم  
و گرنه رفتن از این شهر میواتم  
تا بزلف سبش دل بستم  
از پریشانی عالم رستم

رباعی

درویشا ز اگر چه نه از خوشانم  
لیک از دل و جان معتقد ایشانم  
دور است مگوی شاهى از درویشى  
شاهیم دلی بنده درویشانم

همایون پادشاه

قطعه  
بجان نمانان بزم خان نوشته

باز فحشی ز غیب روی نمود  
که دل دوستان از آن گمشود

شکر لاله که باز شادانیم

بر رخ یار و دوست خندانیم

دستان را بکام دل دیدیم

میوه باغ فتح را چیدیم

روز نور روز پریم است امروز

دل احباب سیم است امروز

شاد بادا همیشه خاطر یار

غم نکرد و بگرد یار و دیار

همه اسباب عیش آماده است

دل بفر و صالت آماده است

که جمال حبیب کی میبینم

گل ز باغ وصال کی چشیم

کوش خرم شود ز گفتارت

دیده روشن شود ز دیدارت

در حریم حضور شاد بهم

بنشینم خرم و بی غم

بعد از این فکر کار بند کنیم

غم تخیر ملک بند کنیم

غزل

گذشت از دل سرشته ناول ستمش

نماند بر من دل داده لذت المش

بقصد کشتن عشاق گر کند میلی      عجب نباشد از اخلاق و شیوه کرمش

مگر است زهره قرب حرم حرمت      که جبرئیل امین نیست محرم حرمتش

اگر بر پیش عشاق مینهد قدمی      هزار جان گرامی فدای هر قدمش

اورنگ زیب عالمگیر

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل داکم      چنان در شیشه ساعت کنم یک پایا

شاه عالم ثانی

درس عبرت

در ۱۱۰۲ هجری غلام قادر رهیلہ بر قلعه دہلی متصرف شدہ ہر دو چشم جہان بین

شاه عالم ثانی را بنوک خنجر بر کند و شاہ احوال پر طلال خود را در اشعار ذیل بروز داد

دادر بر باد سرو برگ جهان داری ما      صرصر حادثہ بر خاست پی خواری ما

بر در شام زوال آہ سہ کاری ما      آفتاب فلک رفعت شاہی بود ما

کہ نینم کہ کند غیر حسب انداری ما      چشم من کندہ شد از جو فلک بہر شد

کرده بودیم گناهی که سزایش این بود	هست امتیذ که بخشد گنهکاری ما
داد افغان بچه ای شوکت شاهی برآ	کیست جز ذات خدائی که کند یاری ما
نازنینان پرچمیره که هدم بودند	کیست جز محل مبارک پرستاری ما
عهد و پیمان بیان داده نمودند غا	محلیان خوب نمودند وفا داری ما
شیر دادیم با فعی بچه ای پروردم	عاقبت کشت مجوز پی خو خواری ما
راجه و راوز زمیندار امیر و چه فقیر	حیف باشد که نسازند به غم خواری ما

آفتاب از فلک امروز جوادش دیدم

باز فرود ادهد ایرد سرو سرداری ما

### بها در شاه

یتی سرکشی کافری کج کلاهی	برخ آفتابی بر خسار ماهی
معطر کن مغز جان دو عالم	به عنبروشانی زلف سیاهی
به هر گام در راه مهر و محبت	دو دیده بدنبال او داد خواهی

نه در خاکساری چو من پنهوالمی      نه در ناز و مکین چو او پادشاهی  
برم تخته ای پیش او از کجا من      نه در دیده اشکی نه در سینه آبی

فکند از سر لطف آن ماه خوبان

نظر بر من بی بضاعت نکاهی

میرزا عبد الرحیم خان خانان

غزل

تو شوق ندانسته ام که تا چند است      جز اینقدر که دلم سخت آرزو مند است  
ادای حق محبت غایتی است دو      و گرنه خاطر عاشق هیچ خرد است  
تو زلف و انم و فی دام اینقدر دلم      که پای تا بصرم هر چه هست در بند است  
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم      خدای داند و آنکو مرا خداوند است

از این جو شوم سخنهای عالیهای حرم

که اندکی با دای دوستی مانند است



تمام ہرزو محبت شدم نمیدانم کہ دل کدام محبت کدام یاد کردم

میرغلامعلی آزاد بلگرامی

### غزلیات

از مورپیامی سلیمان کہ کند عرض	حال من درویش سلطان کہ کند عرض
پتالی محنون بہ بیابان کہ کند عرض	در کوچہ این شہر مرا تنگ گرفتند
حرمان غری بہ مغیلان کہ کند عرض	عمر است کہ یک خانہ شد قسمت باکم
این حرف بیان زلف پریشان کہ کند عرض	از دل سکنی حالت ظالم شود آ
یک رنگی اورا بعزیزان کہ کند عرض	آزاد از این باغ نچید گل رعنا
میتوان یافت کہ از شہر وفا میائی	دلرمانہ بورانہ ما میائی
تہاشامی چمن پایہ خا میائی	طرز شوخی گنہارو کہ نشینی کجا
گر کلکشت مزار شہد امیائی	میتوان ریخت عمیری ز غبار دامن
کہ تو میائی و بسیار بجا میائی	بر سر مشہد آزاد شنیدم امروز

تبرکات

سید احمد خان

بانی دارالعلوم علی گڑھ

غزل

فلاطون طفلکی باشد یہ یونانی کہ من دارم  
ز کفر من چه منجوا ہی، ز ایمانم چه میری  
خدا دارم، ولی بریان ز عشق شیطانی دارم  
ترجیریل امین قرآن بہ پیغامی منجوا ہم  
نزد بران تابہ ایمان سنگما دارور و <sup>خط</sup>  
مسیحار شک می آرد زورمانی کہ من دارم  
ہمان یک جبرئیل عشق است ایمانی کہ من دارم  
نذار هیچ کافر ساز و سامانی کہ من دارم  
ہمہ کعبہ معشوق است قرانی کہ من دارم  
نذار هیچ واعظ بھی برمانی کہ من دارم

ایات

با ختم دین و دل، آرام را	کیست آن سروسی کاندزیش
داود ام بر باد شکست و نام را	قوم ما، ای قوم ما، کز بهر تو

لوح مزار

تاب یک جلوه نیاورد نه موسی و نه طور  
 این دلم هست کزین گونه هزاران دیداست

مولانا محمد قاسم  
 یاقین اراکونم پونه  
 مناجات

تو مسیدانی و خود هستی گواهم	الهی غرق دریای گناهم
هزاران بار توبه با شکستم	گناه بی عدد را بار بستم
گناهم موجب حرمان من شد	حجاب مقصدم عصیان من شد
جهان را دعوت اسلام کردی	به آن رحمت که وقت عام کردی

نمی‌انم چرا محروم، مانندم	رهین این چنین مقسوم مانندم
دلم از نقش باطل پاک فرما	به راه خود مرا چالاک فرما
بکش از اندرونم الفت غیر	بشو از دل هوای کعبه وید
درونم را به عشق خویشتن سوز	به تیر درد خود جان و دلم دوز

دلم را محو یا د خویش گردان

مرا حب مراد خویش گردان

## حالی

در شعر سرودن بزبان اردو و طرح نوین انداختن - اولاد در زبان فارسی هم شعر میگفت - ازوست:

## غزلیات

برقع برخ افکنده و بر سوختن گرانند	فسر یاد که این پردگیان پرده در آیدند
از زلف و رخ آشوب دل بوالهوسانند	وز نماز و ادا فتنه صاحب نظرانند
جان داروی عشق اند و بکام دل غایانند	خسر ابد ما و نصیب دیگرانند

و نه عرف غلط لغت بخاطر بنشانند صد تیر خطا کرده زول در گذرانند

سازند و بسوزند و گرایند و ربایند

بهنفاز ازین قوم که پرفتنه گرانند

لب بهر وزیران ماندارد خود ز مزه ساز ماندارد

هر جا شنمی است معبد است یک قبله مناز ماندارد

بر ناله مادش نسوزد آنگس که گذار، ماندارد

انگوشش که پر ز حرف و صوت گنجائی راز ماندارد

کارم بجسی فتاده گز نازد پروای نیاز ماندارد

گر برود و جهان فرا هم آرند انداز و آرز ماندارد

حاله گله بجای دوران

صوتیست که ساز ماندارد

حسن اگر کیش است علت تا کین خواهد شد  
منبری بر گوشه از دار و رسن خواهد شد

می دمد گل بهر کجا پای نگارین می نهی  
 شکوه گر بر لب نیاید عاقبت کین می شود  
 در غم، شرح الفت انگنم با هر کسی  
 جادو چون از سیر باز آئی همین خواهد شد  
 زخم را درمان نباشد چون کهن خواهد شد  
 در دل کبر و مسلمانی و وطن خواهد شد شدن

### غزل ناتمام

بی نور صفای دل، پنهان شده بهر پیدا  
 گر بازوی بخت هست دستی بگریبان  
 شوخی است که گزارد بر ملت خود کس را  
 ای بر تو نقاب از تست خود جلوه حجاب از تست  
 ای شب توبه پایان رس، ای مهر خفا  
 در پای ارادت هست نختی به بیابان شو  
 ای شیخ ز دین برگرد ای کبر مسلمان شو  
 از خود به خدا پیوند و ز خویش بر آ، آن شو

حالی بسخن خوابی رفتن ز پی غالب

دولت بغاوت نبود، از سعی پشیمان شو

مرثیه سید احمد خان

آه ازین تیر گزارا از کمان انداختند  
 آه ازین زخم قومی نیم جان انداختند

عالمی را از قیامت در گمان انداختند	ای عجب کز رحلت فردی ز افراد بشر
آب و تب در کودک و پیر و جوان <sup>خفتند</sup>	ای عجب کز مردن یک پیر مرد <sup>نخورد</sup>
مردم هر کیش را آتش بجان انداختند	ای عجب کز سوزانده وفات مسلمی
کیسه خالی مانده و نقد از میان انداختند	سید اندر قوم نبتدی بود اندر کیسه
بعد از آن کاین گنج را در خاکدان انداختند	قوم را سرمایه مجد و علا از دست رفت
بعد از و طرح خزان جاودان انداختند	نوبهار آید و کرد در باغ قوم امثید
کاین مصیبت بر سر اسلامیان انداختند	تا قیامت گوئی از تاراج ما فارغ شد

رفت و با خود رونق بزم مسلمانی برد

ملت از مرگش پیر مرد و مسلمانی برد

مولانا عبیدالله عبیدی سهروردی <sup>جانبانگیزی</sup>

وفات ۱۳۰۶ م

غزلیات

سفینه است پر از مرعش سینه ما      خیال یاربیا بنگر این سفینه

بیا بگیند زنی مشت، دست از نچه شود

حذر ز بهر خدا کن ز آب گیند

ز اشکباری روز و شبم چه کار شود

نشست از دل او چون غبار کیند ما

چو بست حکم تو جاری بکشور دلسا

چرا خراب بود کار این مدینه ما

عبید ذکر لب لعل اوست در نظم

به از نبات بود نظم شکریند ما

صبح روشن شد بر آمد آفتاب

بر کفم ز ساقیا جام شراب

آن می گلزنک نوشین تر ز نوش

کوست چون گل سرخ و بویا چون کلنا

هست در مینازر بگداخته

بست در زرین قدح لعل مذا

چون به مینا در نجوم اندر فلک

چون به ساغر در درخشان آفتاب

گر چه یک جرعه ز آن فروت پیر

باز باید حالیا عهد شباب

ساعری چون آفتاب آور بد

شد نفیته آفتاب اندر سحاب

توبه از می کردم و نادم شدم

در چنین فصل است توبه ناصواب



برنگیرم من حساب از محاسب چون نذارم من غم روز حساب

حیث این نستی دوروزه عبید

برسر آب روان خیل حیا

درآمد از در من یارم امشب که باشد طالع بیدارم امشب

چو پروانه بروی یار قسم چو شمع از دیده خون مبارم امشب

ز نستی تانه سرمانده دستار بده یک ساغر سرشارم امشب

بسوزم روز را از رشک این نقاب از چهره اش بردارم امشب

عبیدی درو گوهر را نخوام

کز کینک گوهر افشان دارم امشب

ایلمی کور خدا غیب خدا میطلبید خارا ز گل طلب بدخته ز خراب طلبید

تا بخورشید رخت دیده بدوزد گتیاخ دل دیدار طلب دیده حراب طلبید

گوخ یوسف من بیند و نظم شود هر کرا دل کفت موسی دم عینی طلبید